

نقل قول‌ها در بیست و پنجمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

چهاردهم مردادماه ۱۴۰۳

عشق (۲۸)

(از بیت ۲۱۸۰ تا بیت ۲۱۹۳)

سیرِ عارف هر دمی تا تخت شاه
گرچه زاهد را بُود روزی شگرف
قَدَرِ هر روزی ز عُمَرِ مردِ کار
عقل‌ها زین سر بُود بیرون ز در
ترس مویی نیست اندر پیش عشق
عشق و صفِ ایزد است، اما که خوف
چون «یُحِبُّونَ» بخواندی در نُبی
پس محبّت و صفِ حق دان، عشق نیز
وصفِ حق کو؟ وصفِ مُشتی خاک کو؟
شرحِ عشق ار من بگویم بر دوام
ز آن‌که تاریخِ قیامت را حد است
عشق را پانصد پر است و هر پری
زاهدِ باترس می‌تازد به پا
کی رسند آن خایفان در گردِ عشق؟

سیرِ زاهد هر مَهی یکِ روزه راه
کی بُود یکِ روزِ او خَمَسینَ آلف؟
باشد از سالِ جهان پنجه هزار
زهره وَهم ار بدرد، گو: «بدر»!
جمله قربانند اندر کیش عشق
وصفِ بنده مُبتلای فَرَج و جوف
با «یُحِبُّهُمْ» قرین در مطلبی
خوف نَبود وصفِ یزدان، ای عزیز!
وصفِ حادث کو و وصفِ پاک کو؟
صد قیامت بگذرد، و آن ناتمام؛
حد کجا آنجا که وصفِ ایزد است؟
از فرازِ عرش تا تحتِ التَّری
عاشقان پَران‌تر از برق و هوا
که آسمان را فرش سازد دردِ عشق



مولانا در مورد عشق عظیم خود چنین می‌گوید:

غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
مُجملش گفتم، نگفتم ز آن بیان
عشق‌های اولین و آخرین
ورنه هم افهام سوزد، هم زبان

(مثنوی، د ۱ / ۱۷۵۸ - ۱۷۵۷)



عشق در همه هستی سریان دارد و اگر عشق نبود هستی تداوم نمی‌یافت:

گر نبود عشق، هستی کی بُدی؟ کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟
نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتهی ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی؟

(مثنوی، د ۵ / ۲۰۱۳ - ۲۰۱۲)



گاهی سخنان مولانا در مورد عشق خیلی اوج دارد و به این سادگی‌ها نمی‌توان مصداق آن را در دنیای انسان پیدا کرد؛ برای نمونه در ابیات زیر می‌گویید که عشق دریای عدم است، عشق با دو عالم بیگانه است:

با دو عالم عشق را بیگانگی اندر او هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش جانِ سلطانِ جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیشِ او تختِ شاهانِ تخته‌بندی پیشِ او
مطربِ عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم در شکسته عقل را آن‌جا قدم

(مثنوی، د ۳ / ۴۷۲۳ - ۴۷۱۹)



عشق خدا انسان را به فراسوی غم و شادی می‌برد:

دل که او بسته غم و خندیدن است تو مگو کاو لایقِ آن دیدن است
آن که او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغِ سبزِ عشق کاو بی مُنتهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۹۴ - ۱۷۹۱)



مولانا در داستان موسی و شبان از دین عشق سخن می‌گوید و آن را از همه ادیان جدا می‌کند:

مَلَّتِ عَشْقَ از همه دین‌ها جداست عاشقان را مَلَّتِ و مذهب خداست

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۷۰)



پیروان ادیان در جستجوی منفعت و رستگاری هستند، اما عاشق فقط در پی خشنودی معشوق است و حتی دغدغه رستگاری را هم ندارد:

پاک می‌بازد، نباشد مُزدجو	آن چنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستی‌اش بی عِلَّتِی	می‌سپارد باز بی عِلَّتِ فِتِی؛
که قُتُوْتُ دادنِ بی عِلَّتِ است	پاک‌بازی خارجِ هر مَلَّتِ است
ز آن که مَلَّتِ فضل جوید، یا خلاص	پاک‌بازان اند قُرَبانِ خاص
نه خدا را امتحانی می‌کنند	نه در سود و زیانی می‌زنند

(مثنوی، د ۶ / ۱۹۷۴ - ۱۹۷۰)



به سبب اهمیت و ارزش عشق است که مولانا از مخاطب خود درخواست می‌کند از خدا، به دعا، عشق بخواهد:

جانِ چه باشد که تو سازی زو سَنَد؟	حق به عشقِ خویش زنده‌ات می‌کند
زو حیاتِ عشق خواه و جانِ مخواه!	تو از او آن رِزق خواه و نانِ مخواه!

(مثنوی، د ۶ / ۳۱۷۱ - ۳۱۷۰)



عشق مانند برخی از امور این جهان اساساً مسأله‌ای بیان‌ناپذیر است؛ یعنی به هیچ وجه نمی‌توان آن را تجزیه و تحلیل کرد و چستی آن را برای دیگران توضیح داد:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم، خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی‌زبان روشن تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گلِ بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید، از وی رو متاب!

(مثنوی، د ۱/۱۱۶ - ۱۱۲)



عشق را فقط از راه تحول و جودی می‌توان درک کرد. به عبارت دیگر برای شناختن عشق باید عاشق شد:

پرسید یکی که عاشقی چیست؟ گفتم که چو ما شوی، بدانی

(مثنوی، دیباچهٔ منشور دفتر دوم)



عاقلان نمی‌توانند احوال عاشقان را بفهمند و آن را انکار می‌کنند:

گر نبیند کودکی احوالِ عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟
ور نبیند عاقلی احوالِ عشق کم نگردد ماهِ نیکوفالِ عشق

(مثنوی، د ۵/۳۹۳۲ - ۳۹۳۱)



نه تنها عاقلان، بزرگ‌ترین دانشمندان دینی هم نمی‌توانند عشق را بشناسند؛ به همین سبب است که مولانا با همهٔ احترامی که برای ابوحنیفه و شافعی قائل است، می‌گوید که آن دو بزرگ هم قادر به شناختن عشق نیستند:

عشق را بوحنیفه درس نکرد
شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است
علم عَشَّاق را نهایت نیست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۹۹)



زیبایی می‌تواند جای غذا را بگیرد و انسان را سیر کند:

غذای خَلق، در آن قَحط، حُسنِ یوسف بود؛
که اهلِ مصر رهیده بُدند از غمِ نان

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۰۷۸)



عشق باید به سیرت و خوی نیک تعلق گیرد، نه به صورتِ زیبا:

... پس بدان که صورتِ خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تَسو
ور بُود صورتِ حقیر و ناپذیر
چون بُود خُلُقش نکو، در پاش میرا!

(مثنوی، د ۱۰۱۸ / ۲ - ۱۰۱۷)



اگر روی کسی زیبا نیست، می‌تواند خوی نیکو داشته باشد و خوی نیک هم اکتسابی است و هم به رابطه
عاشقانه دوام و عمق می‌بخشد:

گر تو را حق آفریند زشت‌رو
هان مشو هم زشت‌رو، هم زشت‌خو! ...
من ندیدم در جهانِ جست‌وجو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

(مثنوی، د ۸۱۰ / ۲ - ۸۰۲)



عشق می‌تواند به این وسوسه‌های ذهنی و ایرادگیری‌های بی‌پایان پایان بدهد و شخص را آرام کند. به تعبیر مولانا عشق اشکال‌سوز است:

خاطر آرد بس شکال اینجا، ولیک
بسکُلد اشکال را اُستور نیک
هست عشقش آتشی اشکال‌سوز
هر خیالی را بروبد نور روز

(مثنوی، د ۳ / ۱۱۳۶ - ۱۱۳۵)



در ضمن ایرادگیری‌های دینی و جدال‌های مذهبی، مرواریدهای عشق و حقیقت تباه می‌شوند. شخص بینا برای مراقبت از این مرواریدها، ناگزیر دهان از جدال و ایرادگیری می‌بندد:

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته است کس؟
عاشقی شو، شاهدی خوبی بجو!
صید مرغابی همی‌کن جو به جو! ...
عشق بُرد بحث را، ای جان، و بس
کاو ز گفت‌وگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نُطق را
زهره نَبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد
گوهری از گنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر

(مثنوی، د ۵ / ۳۲۴۳ - ۳۲۳۰)



مولانا بارها به این نکته اشاره کرده است که پرداختن به بحث‌های علمی و فلسفی ذوقِ عشق را در او می‌کشد و از بین می‌برد:

گر گشایم بحثِ این را من به ساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز،
ذوقِ نکتهٔ عشق از من می‌رود
نقشِ خدمتِ نقشِ دیگر می‌شود

(مثنوی، د ۳ / ۱۳۷۵ - ۱۳۷۴)



عشق باعث وحدت روانی می‌شود و اجزای پراکنده را جمع می‌کند:

عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهم بر هزاران آرزو و طِمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

(مثنوی، د ۴ / ۳۲۸۹ - ۳۲۸۸)



عشق همواره شاد است:

لعل را گر مُهر نَبود، باک نیست عشق در دریایِ غم غمناک نیست

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۷۱)



از نظر مولانا یکی از نشانه‌های عشقِ درست و حقیقی آن است که شادی‌بخش باشد:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشادِ دل و هدایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکرآب از شکر مصر را شکایت نیست
هر که را پُرغم و ترش دیدی نیست عاشق، وز آن ولایت نیست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۹۹)



عشق باعث سیری‌ناپذیر می‌شود؛ به همین سبب است که عاشق مستسقی است و از معشوق سیر نمی‌شود:

نیست «زُرُ غِبّاً» وظيفه عاشقان سخت مُستسقی است جانِ صادقان
نیست «زُرُ غِبّاً» وظيفه ماهیان ز آن که بی دریا ندارند اُنسِ جان ...

عشق مُسْتَسْقَى است، مُسْتَسْقَى طَلَب
 در دلِ معشوق جمله عاشق است
 در پی هم این و آن، چون روز و شب ...
 در دلِ عَدْرَا همیشه وامق است
 در دلِ عاشق به جز معشوق نیست
 در میانشان فارق و فاروق نیست ...
 هیچ کس با خویش «زُرُ غَبَا» نمود؟
 هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟

(مثنوی، د ۶ / ۲۶۸۲ - ۲۶۷۱)



به نظر حافظ عشق در آغاز آسان به نظر می‌رسد، اما در واقع کاری دشوار است:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها



حافظ در جایی دیگر می‌گوید:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد



به نظر مولانا عشق در آغاز دشوار است، ولی به مرور آسان‌تر می‌شود:

عشق، از اوّل چرا خونی بُود؟ تا گریزد آن که بیرونی بُود ...
 چون‌که با بی‌برگیِ غربت بساخت برگِ بی‌برگی به سوی او بتاخت
 خوشه‌های فکرتش بی کاه شد شب‌روان را رهنما چون ماه شد

(مثنوی، د ۳ / ۴۷۶۲ - ۴۷۵۱)



عشق سختی‌ها را آسان می‌کند:

تا خورد او خار را با گُلستان
جمله ناخوش‌ها ز عشق او را خوشی است

این عجب بلبل که بگشاید دهان
این چه بلبل؟ این نهنگِ آتشی است

(مثنوی، د ۱ / ۱۵۷۳ - ۱۵۷۲)



عشق با کنار زدنِ خودخواهی، رذیلت‌های نفسانی را درمان می‌کند:

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
ای طیبِ جمله عِلت‌های ما!
ای تو افلاطون و جالینوسِ ما!
کوه در رقص آمد و چالاک شد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش! ای عشقِ خوش سودای ما!
ای دَوای نَخوت و ناموسِ ما!
جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد

(مثنوی، د ۱ / ۲۵ - ۲۱)



عشق انسان را از هر نوع قدرت و ثروتی بی‌نیاز می‌کند و همهٔ جلال‌ها و جمال‌های دنیا را در نظر او سرد و

بی‌فروغ می‌کند:

کِشتِ کاملِ گشت، وقتِ مَنجَل است
بر مقامِ صبرِ عشقِ آتش نشاند
درگذشت او، حاضران را عُمَر باد!
ز آن گذشتم، آهنِ سردی مَکوب!
فهمِ کو در جملهٔ اجزای من؟ ...
پیشِ دردِ من مِزاجِ مُطلق است
این چنینِ طبلِ هوا زیرِ گلیم
یا سراندازی و یا رویِ صَم
آن بُریده به به شمشیر و ضراب

سینه پُر آتش مرا چون مَنقَل است
صدر را صبری بُد، اکنون آن نمآند
صبرِ من مُرد آن شبی که عشق زاد
ای مُحَدِّث از خطاب و از خُطوب!
سرنگونم، هی، رها کن پای من!
پُر سَرِ مَقطوع اگر صد خندق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
من عَلمِ اکنون به صحرا می‌زنم
حَلقِ کاو نَبود سزای آن شراب

دیده کاو نبود ز وصلش در فره
 گوش کآن نبود سزای رازِ او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آن چنان پایی که از رفتارِ او
 آن چنان پا در حدید اولی تر است
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برگش؛ که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطورِ قصاب
 جان نیوندد به نرگسزارِ او،
 که آنچنان پا عاقبت دردِ سر است

(مثنوی، د ۶ / ۴۱۷۴ - ۴۱۶۰)



عاشق به سرزنش‌ها و داوری‌های دیگران توجهی ندارد:

عاذلاً! چند این صلاّی ماجرا؟
 عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست
 وقتِ آن آمد که من عریان شوم
 ای عدوِّ شرم و اندیشه، بیا!
 پند کم ده بعد از این دیوانه را! ...
 بر درِ ناموس، ای عاشق، مایست!
 نقش بگذارم، سراسر جان شوم
 که دریدم پردهٔ شرم و حیا

(مثنوی، د ۶ / ۶۱۴ - ۶۰۷)



ترومن کاپوتی، نویسندهٔ آمریکایی قرن بیستم:

«دوستی یک کار تقریباً تمام وقت است».

(به نقل از کتاب دوستی، ص ۷۷)



ششمین نامه از مجموعهٔ مکاتیب مولانا، نامه‌ای است که مولانا به فرزندِ خود سلطان ولد نوشته و در آن سلطان
 ولد را به رعایتِ حالِ همسرش، فاطمه خاتون سفارش کرده است:

«فرزندِ عزیز ... هر روز را و هر شب را چون روزِ اول و شبِ گردک دارد در صید کردن به دام دل و جان و نپندارد که صید شده است و محتاج صید نیست که آن مذهبِ ظاهرینان است.»

(مکتوبات مولانا جلال الدین رومی، تصحیح توفیق سبحانی، صص ۷۰-۶۸)



به نظر مولانا اگر ما بتوانیم با یار بسازیم، بی یار نمی مانیم:

بی یار نماند آن که با یار بساخت مفلس نشد آن که با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، رباعی ۲۵۷)



علی‌رغم این که عموم افراد برآنند که عشق آمدنی است و نه آموختنی، مولوی به صراحت از تعلیم عشق سخن می‌گوید:

خویش را تعلیم کن عشق و نظر! کآن بُود چون نقش فی جِرمِ الْحَجَرِ

(مثنوی، د ۵/۳۱۹۴)



برای تداوم روابط عاشقانه باید شخص بتواند بر جور و جفاهای محبوب خود صبر کند. چنین صبوری باعث ژرفا یافتنِ عشق در وجود طرف مقابل می‌شود:

آن نفسی که باخودی، یار چو خار آیدت و آن نفسی که بی‌خودی، یار چه کار آیدت؟ ...
عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی تا که نگارِ نازگر عاشق زار آیدت

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۲۳)



مولانا «کسی» را در «ناکسی» جستجو می‌کند و بزرگی و عظمت را به فروتنی و افتادگی گره می‌زند:

من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بنده بنده خودند	جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی‌دلان	جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدی‌اش، معشوق دان؛	کاو به نسبت هست هم این و هم آن

(مثنوی، د ۱ / ۱۷۴۰ - ۱۷۳۵)



غرور و تکبر به هر رابطه‌ای پایان می‌دهد. برای ادامه رابطه باید هر دو طرف دست از ناز و غرور بردارند:

پرکندگی از نفاق خیزد	پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز	چون ناز دو شد، طلاق خیزد
ور زآن که نیاز پیش آری	صد وُصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ	در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی	خون جوش کند، خُناق خیزد
رو دُردی ناز را پیالا؛	زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد	زیرا طلب از مذاق خیزد
یار است، نه چوب، مشکن او را	چون برشکنی، طراق خیزد

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۷۰۲)



استاد میرآف:

«برای مراقبت از دیگری باید او را چنان که هست، ببینم و نه آن گونه که دوست دارم، یا احساس می‌کنم باید باشد ... اگر دیگری را در قالب معینی ببینم، اگر تنها بتوانم چیزی را ببینم که دوست دارم ببینم، نمی‌توانم دیگری را آن گونه که واقعاً هست، ببینم؛ به عنوان نمونه شیفتگی و دل‌باختگی دشمن مراقبت است؛ چرا که واکنش مثبت واقعی به این دیگری خاص را غیرممکن می‌کند. حتی زمانی که واقعیات ناخوشایند هستند، به آنها احترام می‌گذارم؛ زیرا فقط با جدی گرفتن آنهاست که می‌توانم با دیگری ارتباط داشته باشم و از او مراقبت کنم.»

(اخلاق مراقبت، ترجمهٔ مریم نصر، ص ۶۲)



شمس تبریزی:

«همه عاشقان چنین نباشند که بد را نیک ببیند. عاشقان باشند که هر چیز را چنان ببینند که آن چیز است؛ زیرا که آن را به نور حق می‌بینند؛ که المؤمنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، ایشان هرگز خود بر عیب عاشق نشوند.»

(مقالات شمس، د ۱ / صص ۱۶۲ - ۱۶۱)



برای مراقبت از رابطهٔ عاشقانه، باید از قیاس به نفس پرهیز کنیم و اندیشه‌ها و احساسات خود را در طرف مقابل نبینیم. ما باید دیگری را آن گونه که هست، با همهٔ مسائل و مشکلاتش ببینیم و به نیازهایش پاسخ بدهیم:

چندان که خواهی درنگر در من؛ که شناسی مرا زیرا از آن کهم دیده‌ای، من صد صفت گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندرآ! وز چشم من بنگر مرا! زیرا برون از دیده‌ها، منزلگهی بگزیده‌ام

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۳۷۲)



برای حفظ رابطه عاشقانه باید یک دل و یک جهت به محبوب خود دل بدهیم و به او متعهد باشیم. بی وفایی و تنوع طلبی می تواند بنیاد هر عشقی را بر باد بدهد:

با من، صنما! دل یک دله کن گر سر نهم، آن گه گله کن

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۰۹۵)



برای مراقبت از رابطه باید در بحبوه احساساتی مانند خشم، ترس، اندوه، اضطراب و نظایر آنها شخص مراقبت سخنان و رفتارهای خود باشد و کاری نکند یا سخنی نگوید که باعث آزرده گی محبوبش شود:

یار آینه است جان را، در حزن در رخ آینه، ای جان! دم مزن

(مثنوی، د ۲ / ۳۱)



به نظر مولانا کوشش تکلفی در فرایند عاشق شدن مؤثر است. به نظر او باید چند گاهی را به تکلف و دشواری برداریم، ولی باید بدانیم که به تدریج خوشی و شادی از راه می رسد و کوشش تکلفی جای خود را به کوشش عاشقانه می دهد:

یک دو گامی رو تکلف ساز خوش! عشق گیرد گوش تو، آن گاه کش!

(مثنوی، د ۵ / ۲۵۱۵)



لقمه حلال باعث می شود قابلیت مهرورزی در انسان ایجاد شود:

علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام ...
لقمه تخم است و برش اندیشه ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها

(مثنوی، د ۱/۱۶۴۶ - ۱۶۴۳)



مولانا محبت را نتیجه معرفت می‌داند. به نظر او دانش ناقص نمی‌تواند عشق پدید آورد. هر قدر دانش افزون‌تر باشد، مهر نیز زیاده‌تر و ژرف‌تر خواهد شد:

از محبت تلخ‌ها شیرین شود	از محبت مس‌ها زرین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند	از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
دانش ناقص کجا این عشق زاد؟	عشق زاید ناقص، اما بر جماد

(مثنوی، د ۲/۱۵۳۳ - ۱۵۲۹)